

کویتا از پشت شیشه

امیلی ایشم راوونزو

اسدالله امرایی

حالا که حسن حاجی حسین مادام‌العمر شیشه‌رنگی داشت، حس می‌کرد که می‌تواند ماه رمضان و خلق و خوی کویتا پالتورام را تحمل کند. دیگر کیک‌های قنادی پیت و سوسه‌اش نمی‌کرد. دیگر جلو زنش زانو نمی‌زد و التماس نمی‌کرد که ترشی انبه یا ژله‌ی بادامی یا خوراکی‌های دیگری را بخورد که دهان را آب می‌انداخت و خودش تا مغرب لب نمی‌زد. توی صندلی خیزرانی‌اش لم می‌داد، کاهل‌ته شیشه‌های رنگی را توی دست می‌چرخاند، سعی می‌کرد به پایان‌نامه‌اش فکر کند یا اتحنای شکم برآمده‌ی کویتا را ببیند یا اصلاً به هیچ‌چیز نیندیشد. نهمین ماه سال قمری بود و نهمین ماه حاملگی کویتا. نه روز هم بود که کویتا با او حرف نمی‌زد. اهمیت هیچ‌کدام از این عددها را دست کم نمی‌گرفت. ریاضی‌دان بود و مسلمان گیرم نه چندان ملتزم و پاینده عبادات.

تکه‌های شیشه‌ای رنگی صاف و صیقلی و یک شکل بود، مثل قطره‌های اشک و به اندازه‌ی تخم سینه سرخ. کف دست حسن جا می‌گرفت. همه را سفته بودند. حسن فکر می‌کرد، تپله‌ها را سفته‌اند تا با آن‌ها چیزی درست کنند مثلاً چلچراغ یا پرده مگس‌گیر و یا مشابه آن. اما اطمینان داشت که چلچراغ یا پرده‌ی رنگی شیشه‌ای به نظر کویتا دهاتی می‌آید و خودش هم مطمئن نبود که مجموعه‌ی رنگارنگ شیشه‌ها را به صورت خوشه‌ای کنار هم بپسندد.

کویتا معماری خوانده بود و از آلتنگ و دولنگ خوشش نمی‌آمد یعنی شلوغی را دوست نداشت. فضای باز را ترجیح می‌داد، فضای خالی و رنگ سفید. آپارتمان‌شان تزیین زیادی نداشت. چند تکه مبل سفید داشتند. همه‌ی وسایل برقی و ظرف‌ها روتختی و ملحفه‌ها و حوله‌ها هم سفید بود. حسن از سرناچاری کتاب‌هاش را توی کمد گذاشته بود تا عطف و شیرازه‌ی رنگی کتاب‌ها سفیدی یک دست دیوارهای خانه را به هم نزنند. کویتا توی خانه برهنه این طرف و آن طرف می‌رفت و با این کارش خالی‌بودن خانه را بیش‌تر نشان می‌داد. همین طور غذا می‌پخت و خانه را تمیز می‌کرد پوست تیره‌اش حالت مجسمه‌ای سنگی به او می‌بخشید. سرخ و سفید می‌شد. تن

کویتا را مثل شیئی آسمانی یا موجودی در هماهنگی کامل با کائنات می دید که اگر به آن زل می زد تخم چشم هایش به نمک تبدیل می شد به همین علت سعی می کرد نگاه نکند. ماه های اول زندگی مشترک شان آپارتمان را سرد و بی روح می یافت. همش می ترسید چیزی را بشکند، هر چند جنس شکستی زیادی نداشتند. احساس می کرد پشت صحنه ی دکور فیلمی درباره ی آینده گیر کرده است. برای همین مثل بچه ها اصرار داشت که کویتا قبول کند صندلی خیزرانی اش را تکه دارد که از دوران دانشکده داشت. می دانست که صندلی به بقیه ی اسباب خانه نمی آید. می دانست که کویتا خیلی ناراحت است که صندلی توی اتاق نشیمن تو ذوق می زند. اما تنها اسباب راحت خانه تا مدت ها همین بود.

بعدها آپارتمان به نظرش آرام تر آمد. از وقتی تصمیم گرفت به جای دفتر کوچکش در دانشکده ی ریاضی توی خانه کار کند، فهمید که طراحی کویتا چه قدر با معنی است. مثل این بود که توی یک سفینه زندگی کند. فکر کرد سفید رنگی بدون عمق است یا شاید چیزی بدون عمق. چون اصلا رنگ نیست و فقط درک عمق را ممکن می سازد. چنین افکاری به ذهن او که خطور می کرد و حل مسائل ریاضی برایش راحت تر می شد.

یک روز عصر سر میز آشپزخانه حرکت آرام مستطیلی نارنجی از آفتاب بعداز ظهر که آرام روی دیوار سفید می لغزید توجه او را جلب کرد. شکل آن تغییر می کرد. مسیر حرکت نور نکاتی را درباره ی احتمال پایه ای زمان برایش روشن کرد که نمی توانست با حرف و اعداد توضیح دهد. بعد ابری از جلو خورشید گذشت و ناگهان ناپدید شد و روی دیوار ته رنگی متفاوت باقی ماند. تعجب کرد که چشم هایش پراشک شده است.

حال دیگر بیش از پیش سر از کار کویتا درمی آورد. آخر آن هفته که خسته و کوفته از سر کلاس جبر برگشته بود و از این که با تمام شور و شوقی که برای تدریس توابع گرادینان داشت نمی توانست چیزی به دانشجویهای بی علاقه منتقل کند دلخور بود. وقتی دید کویتا صندلی خیزرانی اش را مثل استخوانی سفید کرده عصبانی هم نشد، فقط خوش حال بود که در خانه است.

هر از گاهی تار موی سیاه زنش را روی اثاثیه ی سفید یا کاشی های سفید حمام پیدا می کرد و آن ها را مثل نوشته های نستعلیق می خواند: امروز از من می خواهد قبض برق را بپردازم، یا امروز هوس گرمک می کند. همیشه هم درست از آب در می آمد.

اما این ها قبل از حاملگی کویتا بود. پیش از آن روزی که کویتا در دستشویی را روی خودش قفل کند تا روی نوار جادویی تشخیص حاملگی ادرار کند و دو ساعت آن تو بماند و حسن مثل ببری خشمگین توی اتاق سفید دور خودش بچرخد و بخواد در را از پاشه دریاورد اما جرات نداشته باشد در بزند. حتی با سرانگشت. قبل از این که کویتا از حمام بیرون بیاید و نوار جادویی را که دو خط صورتی رویش بود جلو حسن بگیرد و ناگهان آدم دیگری شود و حتی قیافه ی مهربانش عوض شود. دیگر نمی توانست پیچ و تاب حرکات موی کویتا را بخواند، چه از راست به چپ و چه از چپ به راست.

کویتا گفته بود: "می روم قدم بزنم و نمی خواهم کسی دنبالم راه بیافتد."
انگار مزاحمی را دک می کرد. مردی که سه سال است شوهر او به حساب می آید. آن شب تا

وقتی کویتا برگردد دلش هزار راه رفت. هوس کیک کرده بود و نمازش قضا شد. سه ساعت که گذشت و از کویتا خبری نشدگوشی تلفن را برداشت و شماره ی پدرش را در رشت گرفت تا پیرسد آیا این کارها برای زنی که تازه فهمیده حامله شده طبیعی است یا نه؟
- نیست پسر نیست. نگو که نگفته بودم؟ چه انتظاری داری؟ با یک هندوی اهل نیوجرسی عروسی کرده ای.

- دوباره شروع نکن. خواستم بگویم پدر بزرگ می شوی خوشحال می شوی.

- چی؟

- یک بچه.

- منظورم این نبود.

- می دانم منظورم چی بود.

- تو که همه چیز را می دانی آقای دکتر.

- پس نظر بابات را می خواهی چه کنی؟

- نمی خواهم که با هم دعوا کنیم.

چطور قبل از ازدواج با من مشورت نکردی؟ چرا دختر خالد را نگرفتی که از بچگی اسمت روش بود؟

- دختر خالد همه اش دوازده سالش بود.

- دختر خالد مثل پنجه ی آفتاب می ماند.

- می شود دعوا نکنیم.

- شوهر داری که بلد بود. حالا با پسر خنگ زیاد عروسی کرده. الاغ مثل دیوانه ها با موتور تو خیابان ویراژ می دهد. خجالت دارد.

- گفتم که نمی خواهم دعوا کنیم. فقط درست نمی دانم چه کار باید بکنم.

- همان کاری که مردم تو بلاد کفر می کنند. برو یک پاکت سیگار بخر همه را دود کن.

- گل محمد حاجی حسین پسرش را نصیحت کرده بود. همان اولین باری که کویتا پالتورام

را دیده بود از او خوشش نیامد. حسن هم دفعه ی اولش بود که کویتا را می دید. خوب که

فکرش را می کرد به نظرش خیلی عجیب می آمد. طی چهار سالی که به دانشگاه کالیفرنیا

می رفت حتی یک بار هم به کویتا توجه نکرده بود و لابد دست تقدیر درست روز جشن

فارغ التحصیلی شان قبل از این که راهشان برای همیشه از هم جدا شود آن ها را سر راه هم قرار

داد. سر نوشت خانواده ی پالتورام را به رستوران چینی چهارستاره ی لاکی چنگ کشاند که

گوشت خوک نداشت و با غذا ی حلال از مشتری ها پذیرایی می کرد. آن ها را درست کنار

میزی نشانند که حسن با پدرش نشسته و کلاه فارغ التحصیلی اش را روی میز گذاشته بود.

گل محمد به فارسی گفته بود: چشم ها را درویش کن بچه.

اما خودش هم مثل پسرش به شکم لخت کویتا زل زده بود که از بین ساری قرمز رنگش

خودنمایی می کرد.

مادر حسن همه ی عمر حجاب داشت تا آن که توی آشپزخانه وقتی که اشبل درست می کرد

زنیور زبانش را نیش زد و بدنش ورم کرد. بعد زن‌های همسایه کل زدند و او را کفن کردند و زیر دو وجب خاک ایران دفنش کردند. حسن توی رستوران لاکمی چنگ به کویتا نگاه می‌کرد رنگ موهای مادرش را به یاد نمی‌آورد. موهای کویتا تا وسط کمرش بود. روغن زده و بافته و مثل قلابی بزرگ روی کمرش انداخته بود. پدر و پسر به کویتا خیره شده بودند.

پدر حسن گفت: "جادو گر است. با این عشوهای که می‌آید مردها را جادو می‌کند. خجالت هم نمی‌کشد. از قرار کویتا ساری را برای دل‌خوشی پدر و مادرش پوشیده بود. داد می‌زد. خودش هم دقیقاً برای همین چفیه انداخته بود. خجالتی را که بچه‌های مهاجر نسل اول وقتی با مادرشان بیرون می‌روند بروز می‌دهند توی صورت کویتا دید. خانم پالتورام از هیجان موفقیت دخترش گریه می‌کرد و گل محمد که غرولندکنان جوجه‌ی کونگ پاو می‌خورد از این که نتوانسته وضو بگیرد ناراحت بود و پسرش را سرزنش می‌کرد که زیادی امریکایی شده، چشم حسن به چشم کویتا افتاد. به هم لبخند زدند و چشم گرداندند. ماجرا شروع شده بود. توی خیابان‌های نیویورک که می‌گشتند مکزیک‌ها با کویتا اسپانیایی حرف می‌زدند و حسن را با آن موهای وزوزی با سیاه‌پوست‌های دورگه اشتباه می‌گرفتند. همین باعث تفریح‌شان می‌شد سعی می‌کردند حدس بزنند که اگر روزی بچه‌دار شوند بچه‌شان چه شکلی می‌شود.

کویتا که حامله شد حسن آن قدر به هم ریخته بود که نمی‌توانست به قیافه‌ی بچه فکر کند. کویتا که فهمید باردار شده پیاده‌روی‌های شبانه‌اش را شروع کرد حسن حرف زدن هم برایش مشکل شد. نه که کلمات انگلیسی را فراموش کرده باشد فقط فاعل و مفعول را گم می‌کرد. وسط جمله با این که می‌دانست درست حرف می‌زند به تته‌پته می‌افتاد. فکر می‌کرد به این می‌گویند آرنج؟ اگر این‌طور باشد پس به هر مفصل انگشت هم می‌توان گفت آرنج انگشت؟ آیا مع هم آرنج است؟ به کمر کویتا هم می‌شود گفت آرنج؟ به هر مفصل بدن می‌شود گفت آرنج؟ انگشت کوچک کویتا شاخه‌ی دارچین است؟ نه، شاخه‌ی دارچین که مثل آرنج خم نمی‌شود.

با جدیت روی پایان‌نامه‌اش کار می‌کرد. تا از شر افکار عجیب و غریب راحت شود. اما ذهنش یاری نمی‌کرد. تنها با اصول ابتدایی ریاضی به زنش فکر می‌کرد. خودش و کویتا را دو محور نمودار رشد بچه می‌گرفت. حتی سعی کرد که کویتا و خودش را مختصات شروع بچه در نظر بگیرد و الگوریتمی برای شکل زندگی آینده خانواده‌شان بنویسد. اولین چیزی که به نظرش رسید مثلث بود اما مثالی که نمی‌توانست محیط آن را حساب کند. شب‌گردی‌های کویتا منظم‌تر شد. حسن فکر کرد زیر سرش بلند شده است. شک کرد که نکند پدر بچه یکی دیگر باشد. بعد به شک خودش شک کرد. کویتا هر بار می‌خواست از خانه بیرون برود با تحکم به حسن می‌گفت دنبالش نیاید. اما حسن یک شب تصمیم گرفت دنبالش برود.

خیلی تند می‌رفت. حسن پنجاه شصت متر با او فاصله داشت و سعی می‌کرد که توی سایه حرکت کند یا پشت ماشین‌های پارک شده پناه بگیرد. به نظرش احمقانه بود. پشتش عرق کرده و پیراهن مثل تمبر چسبیده بود به تنش. کویتا از خیابان رد شد. باد موهایش را پریشان کرده بود و انگار دسته‌ی موی کلفت بافته در هوا انگشت اتهام می‌شد و به طرف حسن اشاره می‌کرد. کویتا سر برنگرداند. فکر کرد مستقیم به طرف دانشگاه می‌رود. جایی ایستاد و به درختی تکیه داد و یک پایش را بالا آورد تا بند صندلش را درست کند. این حرکتش حسن را ناراحت کرد. برای کویتا تقدسی خاص قایل بود. کویتا دوباره راه افتاد. حسن کمی پاست کرد تا با او فاصله بگیرد. از دور دید که زنش جلو ساختمان دانشکده‌ی هنر و معماری ایستاد که ساختمانی خاکستری و بدقواره بود. در چرخان را هل داد و رفت تو. نفس راحتی کشید. همین.

گریه‌ی کراوات را محکم کرد. پس کویتا به کلاس می‌رود. می‌خواهد درسش را ادامه بدهد. اما ناراحت بود که موضوع را از او پنهان می‌کند. احساس می‌کرد که ساختمان کویتا را بلعیده است. مثل یک اسب ماهی کوچولویی که توی دهن گنده‌ی نهنگ کوهان‌دار زشتی برود. بعد یاد بچه‌شان افتاد که توی شکم او رشد می‌کرد. مرواریدی توی شکم یک اسب ماهی که خودش توی شکم نهنگ است. مروارید گران‌بها. هوا دم کرده و سنگین بود. گفت: الله اکبر. بعد هم سر راه تا کویتا به خانه‌ی سفیدشان برگردد پشت سرهم می‌گفت: الله اکبر. خدا بزرگ است.

کویتا که پا به سه‌ماهگی گذاشت حسن دست او را گرفت و به کارخانه بلورسازی کورنینگ برد. کارخانه را به این دلیل انتخاب کرد که دیده بود کویتا کتابی درباره‌ی پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگی از کتابخانه گرفته به نظرش رسید دیدن کارخانه برایش جالب باشد. هر روز بیش‌تر از حسن فاصله می‌گرفت و حسن فکر می‌کرد شاید اگر با هم به گردش علمی بروند رابطه‌شان بهتر شود.

بیرون شهر برگ‌ها شعله‌ور بود. رنگ‌های درخشان زرد و قرمز توی جاده چرخ می‌خورد و پایین می‌آمد. کویتا توی ماشین ساکت بود. انگار توری روی صورتش کشیده باشد. شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین داده بود و باد موهایش را به بازی گرفته بود. مثل بردارهای سیاه صورتش را زیر موها پنهان و پیدا می‌کرد. به حرکت هماهنگ برگ‌هایی نگاه می‌کرد که پایین می‌آمد و موهای کویتا که بالا می‌رفت، معادله‌ای به نظرش رسید. فکر کرد که این چیزها به هم ربط دارد. معادله این بود: فاصله + اشتیاق = تمنا!

اما فوری فهمید که این معادله غلط است. تمنا و اشتیاق از یک جنس هستند و نمی‌شود آن‌ها را به عنوان متغیرهای مستقل معادله فرض کرد. در زبان انگلیسی کلمه‌ای بلد نبود که با آن بتواند علت و معلول دوری کویتا پالتورام را بیان کند. خیلی گرسنه بود.

از کویتا پرسید: "ساندویچ تن ماهی می‌خوری؟ پیراشکی؟"

ناهار مفصلی تدارک دیده بود.

کویتا جواب داد: "مرا کجا می‌بری حسن؟"

صدایش خسته بود.

می خواهم غافلگیرت کنم. من هم بلدم رازداری کنم."
"بافه ی سنگین موهایش را دم گیسک گردش جمع کرد و چشم هایش را بست.
"بادام هندی می خواهی؟"
"نه."

"یک دانه خیارشور می خواهی؟"

"نه. می خواهم یک چرت بزنم."

مژه هایش سایه ی بلندی روی گونه های برجسته اش انداخته بودند. وقتی خوابید حسن همه را لبنازد هم سهم خودش را هم سهم او را. توی کارخانه مردی را تماشا می کردند که توی نی باریک و بلندی که می چرخاند می دیدم و پرنده ی کوچک شیشه ای درست می کرد. حسن به کویتا زل زده بود که با دقت سفت شدن متقار و بال پرنده را تماشا می کرد که از شیشه ی مذاب درست می شد. روی صورت او ردی از لبخند بود.

کویتا با حوصله یک دست جام شراب از ویترین هدایا انتخاب کرد. قبل از این که از کارخانه بیرون بیایند حسن توی مسابقه ای شرکت کرد. روی یک تکه کاغذ نوشت: ظریف، زرنگار، زیبا. شعار جدید تبلیغی روی جلد کاتالوگ بلورسازی کورنینگ را به مسابقه گذاشته بودند. می خواست زنش را توصیف کند. با ماشین که به خانه برمی گشتند فکر کرد عجیب است که هیچ کدام از کلمات مصداق ندارد.

بار دومی که حسن دنبال کویتا تا ساختمان هنر و معماری رفت صبر کرد تا بیرون بیاید. روی نیمکتی نزدیک تالار استنوپ نشست. نیمکت نصفه نیمه پشت مجسمه ی راگفلر بود و در گردان را می دید و زیاد هم توی چشم نبود. منتظر که بود از توی یک کیسه ی بزرگ اسما رتیز می خورد که کویتا رد کرده بود چون دندانش را اذیت می کرد. فکر می کرد که به کویتا چه بگوید تا دوستش داشته باشد. حرف های زیادی داشت که می خواست به او بگوید. اما هر وقت می خواست حرفی بزند زبانش بند می آمد.

می خواست بگوید "کویتا توی کشور من تنگ ماهی قرمز سر سفره ی عید سال پریبرکتی را نوید می دهد. ماهی استروژن صد سال عمر می کند. پدر بزرگ من ماهی گیر بود. اسم خودش را هم بلد نبود بنویسد. مادر بزرگم شاعر بود. شعر هایش را توی تارو بود قالی می یافت و به یک انگلیسی می فروخت. برای هر قالی دو راس گوسفند می گرفت. دار قالی اش در جنگ از بین رفت. اسم مادر بزرگم خدیجه بود. اسم مادرش هم خدیجه بود. خدیجه اسم همسر پیغمبر گرامی است. اسم مادرم هم خدیجه بود. مادر من از فرق سر تا نوک پایش را می پوشاند. رنگ موهایش یادم نیست. همه عشیره ی ما طی دوهزار سال گذشته اسم دختر هاشان را خدیجه می گذاشتند.

قبل از این که کویتا حامله شود حسن این فکرها را نمی کرد. پیش از این که او حامله شود خودش را اول ریاضی دان می دانست و بعد شهروند این جهان. فهرست همکار هایش توی گروه آدم را یاد اسامی اعضای سازمان ملل می انداخت: عمران عباس پور، آنتونیو

کاواچی، سائول دایاموند ریکاردو گونسالس دو لوس سانتوس، هنک هانسل، نگوگی اویوها، نیکولاس پاراکوپولوس، اولگا راسوانویچ هوک سانگ، المی سوری - تونس، لی وانگ، توشیو یاماتو. سه چهارم اعضا گروه تحقیق احتمالات کاربردی آن قدر انگلیسی بلد نبودند که بپرسند ساعت چند است اما با معادلاتی که می نوشتند منظور هم دیگر را می فهمیدند. اما حالا نشسته بود و اسمارتیز می خورد و نمی دانست چه طور با زنش حرف بزند.

درست دو ساعت بعد کویتا با گروه کوچکی از دانشجویها بیرون آمد. مشخص بود که باردار است. با مرد خیلی قدبلندی حرف می زد. حسن هراسان مرد را نگاه کرد که به طرف زن او خم شد و چیزی از روی شانه اش برداشت. مو بود؟ آیا انگشت های این مرد به موهای کویتا خورده بود؟ دید که خدا حافظی کرد. صبر کرد تا کویتا سرپیچ خیابان بپیچد تا زاغ سیاه مرد را چوب بزند. او را دنبال کرد که از بین ساختمان ها و زیر زمین گذشت تا به کتابخانه ای شبانه رسید و آنجا زیر نور چراغ مهتابی دید که مرد بور و چشم آبی است و سیلش مثل یک بچه کرم ابریشم کوچولو پشت لبش تکان می خورد.

آن شب برای حسن پرده از رازها افتاد. خواب دید که کویتا شب پره ای چشم آبی زاییده که بال هایش تا سقف می رسید. به پدرش در رشت زنگ زد. صبر کرد تا تلفن بیست و هفت بار زنگ بخورد. گل محمد در خانه نبود. شب بعد خواب دید از کویتا می پرسد چرا با او ازدواج کرده. کویتا جواب داد: "دلم برایت سوخت بتوانی اجازه ی اقامت بگیری." مجبور بود از توشیو بخواهد دو هفته پیاپی به جای او سرکلاس محاسبات چند متغیری برود چون می ترسید نتواند گچ را توی دستش نگه دارد. توی یک هفته در کیک پزی پست پنج بار صبحانه مخصوص خورد. وقتی روی ترازوی حمام رفت دید که حدود ده کیلو چاق تر شده است.

سومین باری که حسن تا ساختمان هنر و معماری دنبال کویتا رفت ليله القدر بود. باران می بارید و او روزه بود. به خاطر ماه رمضان و برای پاکي جسم و جانش. نیم ساعتی صبر کرد بعد رفت تو. تا آن موقع پایش را توی ساختمان نگذاشته بود از روی غریزه کلاس را پیدا کرد انگار برای امر واجبی می رفت بدون آن که دنبالش بگردد کلاس را راحت پیدا کرد. بوی ترابستین می آمد.

ده دوازده دانشجو به صورت هلالی نیم دایره نشسته بودند و قلم موهاشان را توی مشت یا بین دندان هایشان گرفته بودند. جلو هر کدام شان بومی بود. روی هر بومی کویتای برهنه ای بود. خود کویتا وسط نیم دایره روی کاناپهی درب و داغانی لم داده بود. شکمش از خورشید گرد تر بود و نگاه کردن به آن برای او سخت تر بود.

حسن به نزدیک ترین چیزی که می توانست دست انداخت. بعدها هر وقت یاد این صحنه می افتاد خجالت می کشید. دستش به چیزی خورد. یک قوطی قهوه پر از قلم موی خیس خورده بود. بدون این که درست بداند چه کار می کند قوطی را پرت کرد. زنی جیغ کشید.

قوٹی قہوہ بہ گوشہ‌ی یکی از بوم‌ها گرفت آن را بہ زمین انداخت و تریانتین را دست کم روی سہ نفر پاشید. یکی از آن‌ها مرد موبور چشم آبی بود. حسن راست بہ او زل زدہ بود. با صدایی کہ شبیہ صدای خودش نبود پرسید: "اسمت چیہ؟" مرد بلند شد و پرسید: "بیخشد؟ این جا چہ خبر شدہ؟" حسن دوبارہ پرسید: "اسمت چیہ؟"

"برت. برت لارسون." بہ طرف حسن آمد. دست‌هایش را باز کردہ بود کہ حسن را آرام کند و حرکتش حسن را یاد عروس دریایی می‌انداخت. "ما دنبال دردرس نمی‌گردیم."

حسن چرخید و زیر باران بیرون دوید. جوراب‌هایش خیس شدہ بود. لیلہ‌القدر بود و جوراب‌های او خیس خیس. بہ خانہ کہ رسید توی پاکت فوت کرد تا سسکسکہ‌اش بند بیاید. صحنہ را بازویسی کرد کہ بومی را روی سر مرد بور شکستہ، پتویی روی کویتا انداختہ و او را از ساختمان هنر و معماری بیرون آورده است.

از همان روز کویتا پالتورام دیگر با حسن حرف نزد. اولش چندان بد نبود چون او ہم نمی‌خواست با کویتا حرف بزند. جلو یک مشت غریبہ برهنہ شدہ بود. مثل ہمیشہ از او دور بود. حالا نہ تنها از او دور بود، کثیف ہم بود. حسن تا می‌توانست در متغیرهای فینسلر خود را سرگرم می‌کرد تا از خانہ دور باشد. پایان‌نامہ‌اش بہ سرعت پیشرفت می‌کرد. علنش را روزہ گرفتن و پاکی روحش در مقابل معایب کویتا می‌دانست.

بعد دوبارہ خواب پروانہ را دید. این بار پروانہ غول‌آسا بود با شاخک‌هایی بہ اندازہ‌ی درخت و بال‌هایی مثل پوست لاما. کویتا را سوار شب‌پرہ کردند و بہ آسمان آبی بردند. کویتا پوششی نداشت و روی پشت شب‌پرہ بہ اندازہ‌ی یک نقطہ‌ای کوچک دیدہ می‌شد. توی خواب کہ شب‌پرہ کویتا را بہ طرف خورشید می‌برد اشتیاق و عشق او بہ زنش بیش تر می‌شد. از خواب کہ بیدار شد از گرسنگی دلش مالش می‌رفت.

نہمین روز سکوت کویتا شیشہ‌ها را آوردند. روی کارت نوشته بودند: "تبریک می‌گوییم آقای حاجی حسین. شعار شما برای کاتالوگ برگزیدہ شدہ است. برای قدردانی این گنجینہ بہ یاد ماندنی را تقدیم می‌کنیم، ارادتمند، پیتہر سیمپکین، مدیر عامل کارخانہ‌ی کورنینگ." توی جعبہ دہ دوازده تا شیشہ‌ی رنگی بود. حسن توی صندلی خیزرانی‌اش نشستہ بود و آن‌ها را توی دست می‌چرخاند. یک دانہ آبی‌اش را جلو چشم گرفت و از پشت آن بہ کویتا نگاہ کرد. تازہ دوش گرفته بود و تحولی سفید حمام تنش بود. تصویرش توی شیشہ شکستہ بود. وا می‌رفت. انگار فرشته‌ای بود کہ زیر آب غرق می‌شد. حسن نمی‌دانست چہ کار کند تا او خوش حال شود. حسن زبان او را بلد نبود. کویتا ہم زبان آب را نمی‌فہمید. با این کہ توی تی نک بہ دنیا آمدہ بود و یک سال در میان تابستان‌ها سفری بہ ساحل جزسی می‌کرد نمی‌دانست بزرگ شدن در حاشیہ‌ی دریای خزر چہ معنی می‌دہد. برای ہمین بود کہ شیشہ‌ها بہ حسن آرامش می‌داد اما برای کویتا معنی نداشت. نمی‌فہمید چگونہ می‌شود ساحلی را با شیشہ تسخیر کرد.

حسن از جعبہ ابزارش یک رشته سیم بیرون آورد. رفت سر میز آشپزخانہ و طرحی زد.

صدا کرد: "کویتا."

کویتا آمد.

"بین یک آویز برای بالای تخت بچه درست می‌کنم."

کویتا ساکت بود.

حسن نگاهش کرد و دید که چشم‌هایش یک کاسه خون است.

با لحن آرام‌تری گفت: "اگر دختر بود اسمش را بگذاریم خدیجه."

کویتا انگشتش را روی شیشه‌ای نارنجی کشید.

حسن توضیح داد: "اسم مادرم بود."

دستش را با احتیاط روی پهلوی کویتا گذاشت.

کویتا گفت: "می‌دانم. قشنگه."

"آره. شبیه اسم تو است."

کویتا دست او را روی شکم خود گذاشت و دست او را گرفت و نگه‌داشت. چیزی توی

شکم حسن پیچید. از لمس بدن کویتا موهای تنش سیخ شد. کویتا دهن باز کرد حرفی بگوید

اما زود آن را بست انگار ملاحظه کرد.

حسن ملتسانه گفت: "چی؟ انگار می‌خواستی چیزی بگویی؟"

کویتا به آرامی حرف زد صدایش نرم بود مثل حس ماسه زیر کف پای برهنه: "می‌دانی هیچ

وقت به تن من نگاه نمی‌کنی؟ یادم نمی‌آید آخرین بار کی به من دست زدی."

حسن بلند شد. آب دهانش را قورت داد. اسم بوی موی زنش را نمی‌دانست. آن را توی

دستش گرفت و با انگشت نوک به هم ریخته موها را شانه کرد. بعد با نوک موهای

خیس کویتا روی صورت خودش دایره‌های هم‌مرکزی کشید. روی ابروهایش پیشانی‌اش

و گونه‌اش و شقیقه‌اش. با این کار می‌خواست بگوید: "تو تنها چیزی هستی که من نگاه

می‌کنم. تنها چیزی که می‌بینم تویی."

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی